

خاطرات مهاجرت (24)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

28 آپریل 1987 - آیواسیتی

امروز امتحان گرامر داشتیم که (++) گرفتم و بسیار ناراحت شدم چون یکی از بچه های تایوانی (++++) گرفت و این باعث شد که من در درون خودم فرو بریزم. برای خودم چیزهایی را توجیه کردم تا خودم را دلداري بدهم. او يك ماشين بسيار شيك دارد. شوهرش هم يك ماشين ديگر دارد. سر و وضعش بسيار خوب و مرتب است. دو تا بچه دارد. زندگي خوبي هم دارد. کار هم نمیکند. در کشورش هم جنگ نیست. افراد خانواده اش هم در تایوان در رفاه زندگي میکنند. و من از همه اینها به دورم. زندگي عاطفي ام خالي است. کار میکنم. همیشه ترس از فردا دارم. کلي مقروضم - به فکر پسر م هستم و به تنهائي بايد مسؤليتش را عهده دار باشم. همیشه خسته ام. به فکر خانواده ام و مردم در ايران هستم. و يك مشت درد و اندوه در پشت سر دارم. شبها هم که همه اش کابوس ميبينم. خودآزار هم که هستم. خب ولي با تمام این توجیهاات بايد بگويم که او خيلي از من سريع الانتقال تر است. خب با تمام این تفصيل بايد تلاش بيشتري بکنم.

بيژن تقريبا دو شبانه روز پهلويم بود. البته بچه ي بسيار خوبي است و من خيلي دوستش دارم، اگر پهلويم نبود، شايد از فشار فکر بيشتري خسته ميشدم.

پريشب همسايه روبرويي ما با يكسري از دوستانشان ساعت 3 نيمه شب مست و لايعقل به خانه آمدند. طوري از پله هاي چوبي پايين میآمدند که من فکر کردم دارند خانه مان را بمباران میکنند. با قلم که به شدت میزد، از خواب پریدم. آنها بلند بلند حرف میزدند. دانشجويان جوان لاقيدي هستند که شب شبانه شان را رفته بودند ولگردی. من با سر و وضع آشفته رفتم دم در و خواهش کردم که قدری آرام تر صحبت کنند. همگی شروع کردند به خندیدن، گفتم اگر سر و صدایتان را کم نکنید من مجبورم به پلیس تلفن بکنم. باز هم خندیدند و یکی از آنها رادیویش را بلند کرد. قیافه هاي پسرها جوري بود که جز پول و سکس و بدنسازي و فوتبال آمريکايي و البته آجو به چيز ديگري فکر نمیکردند و دخترها هم همه بلوند بودند و خصوصياتشان طوري بود که انگار براي لذت دادن به همین پسرها - به هر شکلي که آنها امر میکردند - خلق شده اند. در را بستم و در تردید بودم که به پلیس زنگ بزنم که دیدم آنها وارد خانه شدند و در را محکم به هم کوبیدند. آنقدر ناراحت شدم که تا ساعت 3:30 صبح نتوانستم بخوابم. همه اش فکر میکردم، تا اینکه بیژن از خواب بیدار شد.

امروز وقتی که به سر کار رفتم، دیدم جیم با جني توي بغلش نشسته بود روي صندلي. به محض اینکه وارد شدم، بچه را سريع به من داد و بدون اینکه کلمه اي با من صحبت کند، رفت و ميز را چيد و بعد از آن به اتاق ورزش رفت. با جني رفتم بيرون و روي پله ها نشستیم. دیدم که جيم دارد پشت گاراژ ورزش میکند. مرا که دید به سرعت دوید توي خانه. با تعجب به این حالتها نگاه میکردم. قدری روي پله ها نشستیم. جني بي حوصله بود. دوباره رفتیم توي خانه و

جیم دوباره به سرعت از خانه بیرون رفت. وقتی که دوباره بعد از مدتی من و جنی رفتیم بیرون، جیم در حالی که همه اش توی فکر بود گفت نمیدانی چرا گوئن و مالی به خانه نیامده اند؟ گفتم: نه! گفت: شاید با مالی رفته اند ناهار. بعد از اندکی مکث گفت: من به عنوان شوهرش دلوایش هستم. گفتم: من میروم خانه، شاید گوئن تلفن بکند. وقتی آمدم خانه چند دقیقه بعد گوئن تلفن کرد و جیم را خواست. هرچه جیم را صدا زدم، ازش خبری نبود. وقتی جنی خوابید رفتم بیرون و جیم را دیدم که باز هم خودش را سرگرم کاری کرده بود اما خیلی توی فکر بود. گفتم که به گوئن تلفن بکند. و او هم به گوئن تلفن کرد و دوباره رفت زیرزمین. من هم نشستم و شروع کردم به نوشتن جواب نامه هایی که برایم رسیده بود.

یکجوری از همه چیز دلم گرفته بود و به شدت بی حوصله شده بودم. یکجور حس زندانی بودن میکردم. و دلم میخواست از آن خانه فرار کنم تا بتوانم کمی در حالت رهایی و آزادی تنفس کنم. در همین موقع گوئن و مالی به خانه آمدند. گوئن دوباره از خانه بیرون رفت و مالی و جیم نشستند و ناهار خوردند. جیم متوجه شده بود که رفتارها و عمل و عکس العمل شان به هر حال به نوعی غیرعادی است و میخواست عکس العمل های مرا ارزیابی کند. من اصلاً حوصله نداشتم وارد قضایای زندگیشان بشوم. بیشتر از هر چیز دیگری آرزو داشتم که با خودم تنها باشم و فکر کنم. اصلاً دوست داشتم درباره قرض هایم و حساب و کتابهایم فکر کنم. درباره موضوعاتی که دوست دارم بنویسم فکر کنم. وقتی جیم هم از خانه بیرون رفت، قدری با مالی بازی کردم و کمی حالم بهتر شد.

نشستم به نوشتن نامه ها:

اول جواب نامه رضا را دادم و بعد م - آ را.

رضای عزیز؛

کارت پر محبت شما رسید، بسیار خوشحالم کرد. در این مدت قدری گرفتار بودم و فرصت اندک. زری عزیزم در یک دیدار تنگ از شما برایم گفته بود. من فقط یک سایه ترسیم شده از شما در خاطر دارم. آن طور که زری شما را ترسیم کرده است. سایه ای مملو از انرژی برای حرکت. و رفتاری صمیمی و پر از اعتماد و این که میتوانید مشکلات را آسان کنید.

نمیدانم چه میتوانم به شما بگویم و از چه چیزی. شاید این سایه محو باید قدری در روشنی قرار بگیرد. طبیعی است که نیاز به تقسیم بسیاری چیزها دارم و نیاز به دریافت بسیاری چیزها در فضای صمیمیت و اعتماد.

من به پایه های محکم و عمیق پلی که از آن صحبت کرده اید فکر میکنم. و میدانم که دوستی برایم از اعتبار ارزنده ای برخوردار است. اما در شرایط دوران تیره آموختم که گاه میشود روی پلی از آغاز تا انتها قدم زد و بعد خداحافظ گفت. گاه اثر یک گفت و گو میتواند دلنشین اما گذرا باشد، و گاه در وجود انسان ته نشین شده و «ماندگار» گردد، از روی پل رودخانه آیواسیتی به شما که روی پل رود سن ایستاده اید میگویم سلام...

عزت

و جواب نامه (م - آ):

کارت بسیار زیبایی که شعر زیبایی نیز در حاشیه آن نوشته شده بود: «شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ»، مدتهاست به دستم رسیده، اما شرایط چندان مساعدی نداشتم که برایم نامه بنویسم. گرچه بسیار به فکر بوده ام و هستم. بخصوص از این که برایم نوشته بودی که در اواخر اسفند ماه مجبور بوده ای که باز هم بسیار کار بکنی. و این که قدری بیمار بوده ای ... واقعا دلم میخواست به بهترین شکلی میتوانستی زندگی کنی. گاهی فکر میکنم بعضی ها زندگیشان چه راحت حرام میشود. میشود به هر چیز زیبایی عشق ورزید و از نیروی عشق

تندرست و تنومند شد، ولي نمیدانم به چه علتی و تحت چه شرایطی زندگی برای عده ای تلخ میشود. آیا خود انسان شرایط را بر خود حرام میکند؟...

نامه را نیمه تمام نوشتم. انگار جني از خواب بيدار شده است.